تَق تَق تَق ،صدای عصای چوبی اش با صدای تمام عصا زدن های نابیناهایی که تا حالا دیده بودم فرق داشت . تو صداش اشتیاق بود ،عشق بود ،دلگرمی بود .انگار با هر ضربه ای که با عصاش به زمین میزد تا به پاهای پیر و ناتوانش قدرت حرکت بده،صدا میزد. علی رضا... علی رضای بابا

و همین امید به دیدن دوباره ی روی ماه پسرش و اشتیاق در آغوش کشیدن دوباره اش و بوییدن پیراهنش بود که یعقوب قصه ی منو سرپا نگه داشته بود . میگم یعقوب چون دلیل دارم .زمانی که علیرضا رو تحویل آغوش باز خانه ندای مهر دادن،خیلی دلتنگ بود بی تابی هاش وقت نمیشناختن و گاهی نصف شب بیدار میشد و میزد زیر گریه. بغلش میکردم ، می بوسیدمش ، موهای لخت مشکی اش را نوازش میکردم و محکم سرش را به قفسه سینه ام می چسبوندم و کنارش دراز میکشیدم و توی گوشش لالایی آرومی زمزمه میکردم تا خوابش ببره.

متاسفانه علی کوچولوی مهری من مادری داشت که از بیماری جنون رنج میبرد و ناخواسته و در اثر بیماریش علی را شکنجه میداد این وضعیت روحی علیرضا باعث شده بود که ارتباط گیری با بچه ها و مربی ها براش دشوار باشه .

مدت ها زمان برد تا تونستیم با کمک پسرای خانه ندای مهر آرامش رو به قلب پاک کوچکش هدیه بدیم .همیشه برام از باباش تعریف میکرد از بابای مهربون ۹۰ساله نابیناش،از بابایی که تو دنیا جز علیرضا کسی رو نداشت ،صبح علل الطلوع از خونه میزد بیرون و شب خسته و درمونده خورجین بدبختی ها بر دوش و کاسه ای که پر از سکه های ریز و‌ درشت و پول های کاغذی مچاله شده بود ،گرفته به دست ،عصا زنان میومد خونه پدر علیرضا مشغول تکدی گری برای گذروندن امورات زندگیشون بود،برام تعریف میکرد که باباش خیلی علیرضا رو دوست داشته و هر بار شاهد شکنجه شدن بچه اش به دست مادرش بوده ،یا عصاش به زمین و درو دیوار می کوبیده و همسایه ها رو صدا میزده که بیایید علیرضا رو از دست مادرش نجات بدید .و یا اینکه خودش رو کشون کشون می انداخته وسط تا سپر بلای علیرضا بشه و اونو سخت به آغوش می کشیده. تعریف میکرد که بابام اشکام رو پاک میکرد و از جیب کت پاره اش یه شکلات میوه ای در می آورد و به من می داد و منو غرق بوسه می کرد. عاشقانه های علیرضا و باباش اشک رو توی چشم هر شنونده ای به رقص در می آره.

حالا فکر کنم بتونم در مورد یعقوب قصه ام بیشتر بگم

چند ماهی می‌شد که علیرضا رو ندیده بود ،یه روز به من خبر دادند که قراره بابای علیرضا رو بیارن خانه ندای مهر که پسرش رو ببینه .کسی که زنگ زده بود و هماهنگی می کرد آقای همسایشون بود ،همونی که با اجازه ی پدر علی زنگ زده بود اورژانس اجتماعی و بخاطر نجات علیرضا از اون وضعیت أسف بار زندگی اش اونو تحویل بهزیستی داده بود. آقای همسایه میگفت :از وقتی علیرضا رفته ،شب و روزی نیست که چشمای این پیر مرد جای اشک خون گریه نکنه

می گفت :شب ها که میخواد بخوابه باید لباسهای علیرضا رو بو بکشه و در آغوش بگیره تا خوابش ببره.

میگفت :هر روز سهمیه شکلات علیرضا رو میزاره توی شیشه بزرگ درب دار جمعشون کرده به شوق دیدار

می‌گفت :دیگه دلش طاقت دوری نداره و حسابی هوای علیرضا ،آروم و قرار از کَفِش برده. در آن زمان بیست پسر ندای مهری در خانه زندگی می کردند. هیچ وقت فراموش نمیکنم زمانی که در رو باز کردیم که بیاد تو و هدایتش کردیم به سمت دفتر مدیریت ،متوجه شدم که مرتب با صدای بلند نفس می کشه .فکر کردم چون سنی ازش گذشته احتمالا باید تنگی نفس داشته باشه ،اما جریان شده بود وصال یعقوب و یوسف

دو چشمش نور می گیرد ،برای بوی پیراهن برای دیدن یوسف،تمام راه میلرزد

نمیدونم چطوری اما ،پیرمرد نابینای قصه ی من از بین آن همه بچه بدون کمک و راهنمایی با بو کشیدن یک راست به سمت علیرضا رفت و محکم پسرکش رو به آغوش کشید .اون رو می بویید و می بوسید و قربان صدقه اش میرفت ،تمام شکلات ها رو با خودش آورده بود و تمام پول های کاغذی مچاله شده رو جمع کرده بود برای علیرضا راحت می شد آرامش قلبی رو توی چهره ی هر دوتاشون دید .بعد از کلی دعای عاقبت بخیری برای من و مربی های علیرضا رفت و اون آخرین باری بود که دیدمش...

بعد از مدتی خبر بیماری اش رو دادن چندین بار زنگ زدم که علیرضا صدای قهرمان زندگی اش رو بشنوه اما پیرمرد توان صحبت کردن هم نداشت... خبر فوت پدر علیرضا رسید زمانی که روانشناس خانه و مربیان علیرضا رو کم کم آماده کرده بودند برای شنیدن این خبر

طفل معصوم خیلی دلشکسته بود چون پدرش تنها کس زندگی اش بود به شدت احساس تنهایی میکرد انگار تمام دنیا و تکیه گاهش رو از دست داده بود .اون شب تا صبح بچه ها دور و برش بودن و هرکس به راه و روش خودش میخواست علیرضا رو آروم کنه و خودش رو همدمی برای درد علیرضا بدونه مثلا صادق دست دور گردنش کرده بود و پیشونی اش بوسید و بهش گفت :تو تنها نیستی ،ما همه باهم یه خانواده هستیم و همیشه کنار هم هستیم من خودم تا وقتی زنده هستم مثل کوه کنارتم حسین و مبین و علی اصغر بهترین اسباب بازی خودشون رو به علیرضا کادو میدادن تا بتونن به شیوه خودشون اونو خوشحال کنند و غمش رو کم کنند احسان براش نقاشی دو برادری که دست هم گرفته بودن کشیده بود و همه تا صبح کنارش بیدار بودیم و نذاشتیم که بخواد غصه بخوره و گریه کنه و اینجوری بود که علیرضا پذیرفت که تنها نیست اول خدا بعد خانواده ندای مهر همیشه کنارش هستند.

نام و نام خانوادگی نویسنده : ندا جلالی / نام استان :بوشهر / محل خدمت :خانه کودک و نوجوان ندای مهر بوشهر /سمت شغلی :مسئول فنی /